

# "رویداد سیاهکل": نابالغی خودخواسته

## برگ هائی از دفتر زندگی - بخش نخست

طاهری پور جمشید



تقدیم: به خاطره "بیژن جزنی"  
به احترام "رنج" او!

### پیشگفتار

تهران - بهار ۱۳۸۷: "موسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی"، با نام "محمود نادری" کتابی با عنوان "چریکهای فدائی خلق از نخستین کنشها تا بهمن ۱۳۵۷" منتشر کرده است. (۱) موسسه یاد شده از زیر مجموعه های وزارت اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی است و محمود نادری و تیم همکاران او گفته می شود از کارگزاران وزارت اطلاعات هستند. مصالح این کتاب صورت بازجویی های رهبران و اعضای سازمان چریک ها و گزارشات "ساواک" در کشف خانه های تیمی و کشتار چریک ها است. بیشتر سر فصل ها و عناوین، یاد آور روایت تاریخ "چریک ها" در "تشکیلات فدائیان" در زندان "شاه" است! اما ساختار کتاب و موضوعی که در آن پرورده شده، تبیین تاریخ چریک های فدائی خلق بمثابه یک سیر انحطاط منتهی به "کانگستریسم جنایتکارانه" است! (۶۴۷\* - ۵۳۵)

این کتاب در محافل "فدائیان خلق" با واکنش های متفاوتی روبرو شده است و چند اطلاعیه و نوشته - ای که در نفی و نقد کتاب نشر یافته دفاعیه هائی هستند از "سازمان چریک ها..." که بازاندیشی نقادانه محتوای فعالیت "چریکهای فدائی" موضوع آنها نیست. بعنوان گامی در جبران این کمبود اساسی، به این فکر افتادم برگهائی از دفتر زندگی خود را که سالیان پیش در چهار جلد زیر عنوان "منزلهای آفتاب" تحریر کرده، اما هنوز معتقد به انتشار آنها نیستم، در همان مقیاس تجربه ای که در آن زیسته ام، در بخش هائی که مقدمات "رویداد سیاهکل" و چند و چون خاستگاه و تکوین و مضمون این رویداد را مورد بازاندیشی قرار می دهد، همراه با اشاره ای گذرا به سیر تکامل "سازمان چریک ها"، به روز کنم و در طرحی فشرده در اختیار خوانندگان علاقمند بگذارم. در این طرح از نام ها و حوادثی یاد میکنم که اسنادی در ارتباط با آنها در کتاب "چریک های فدائی خلق" دیده می شود. من در تمام این موارد، اسناد و برداشت و تبیین کتاب را واریسی کرده و نظرم را به دست داده ام. اما به جای تصریح و استناد جز در چند استثناء ضرور تنها شماره صفحه کتاب را که حاوی سند و نیز تبیین نویسنده در آن موارد است، داخل پرانتز ستاره دار آورده ام و به این ترتیب؛ تشخیص تفاوت دو "نگاه" و دو گونه تعلیل و تبیین را به خواننده وانهادم. امید آن که به خواننده کمک کند تا در باره درست یا نادرست بودن آنها تأمل کند، بیاندیشد و در سمتی قرار گیرد که بایسته ی آینده ایران است.

شاید لازم است یادآوری کنم آن چه که من می نویسم، روایت زندگی از زاویه ی یک طرز "نگاه" است و طبیعی است که روایت ها و طرز نگاه های دیگری هم از زندگی "فدائیان خلق" وجود دارد. "حقیقت" در انحصار کسی نیست اما در سخن هرکس می توان حصه ای از حقیقت یافت و اگر گفتگو - دیالوگ راه باز کند؛ ناشناخته ها شناخته میآید، تألیف آگاهی ممکن می شود و این "امکان" بوجود می آید که حقیقت در منظر نگاه ما قرار گیرد و شناخته آید.

"جنبش فدائی" در بر گیرنده طیف گسترده، متنوع و متکثر از نیروهائی بوده است؛ با سوابق مبارزاتی متفاوت که در "مشی مسلحانه" به یک تجانس و ائتلاف دست یافته بودند. یکدست نشان دادن آنها کار اشتباهی است، اما روشننگری در باره مؤلفه های مشترکی که از "چریک های فدائی"؛ ماهیت یگانه ای می ساخت دارای اهمیت اساسی است و باید توجه بدهم که کوشش من ناپیدن پرتوئی روی این "ماهیت" است؛ ماهیتی که شناخت لایه های پیچیده ی آن مستلزم "شجاعت آموختن" و پژوهش های نقادانه گسترده در تاریخ، فرهنگ و جامعه ایران در صد - صدوپنجاه سال اخیر است که متأسفانه در آغاز راه آن هستیم.

### شهر چریک ها

تابستان ۱۳۳۹: از تابستان سالی که کلاس ششم ابتدائی را به پایان آوردم، به قول مادرم "خیابانی" شدم! پائی در قهوه خانه های شهر باز کردم و شنیدن گپ و شوخ طبعی های مردم، برایم جذبه ای وصف ناکردنی داشت. در چشم من لاهیجان قشنگ ترین جای دنیاست و همیشه آن را همان شهری میاندیشم که در کودکی و نوجوانیم بود! در باران آن که همه فصل میبارد، راه میرفتم و عطر چای باغهای آن سر مستم میکرد. این نازک دلی ها که با منست، گهواره آن طبیعت مهربان لاهیجان است، بی آن که ناگفته بگذارم که موروثی هم هست و از پدرم به من رسیده که عرفی مسلک آدمی بود که گریان حافظ و شاهنامه میخواند.

علم روانشناسی بر این نظر است که سن ۱۱ - ۹ سالگی، پایان تکوین تیپ روانی و کاراکتریستیک انسان است. من در کاویدن کودکی خود اهتمام داشتم! اما اینجا فقط این را میگویم؛ سالی که کلاس ششم ابتدائی را به پایان آوردم، یکسالی از وقتی که دریافته بودم عاشقم میگذشت! هیچ وقت توان آن را نیافتم که با اوسخن بگویم و این از او در جانم یک "عشق نومید" ساخت که بر احساس و خیال هایم رنگ اندوه میباشید و یک "روح" تلخکام به من داد.

لاهیجان در این زمان سیمای تازه ای مییافت. در چهار سوی شهر؛ خیابا نهایی باز و دلگشا کشیده بودند و اکنون ردیف ساختمانهای نوساز، با معازنهائی که ویتترین روشن و پر از لوازم نوظهور داشت، از "قدیم" لاهیجان خاطرهای دور باقی

میگذاشت. بعد از "انقلاب سفید" که نظام اربابرعیتی را بر انداخت؛ جوانان دهات نزدیک که به شهر میآمدند، در ساندویچیها و بیستروها که تا دیر وقت دایر بودند، "آبجوی شمس" مینوشیدند. فکر میکنم کلاس سوم یا چهارم بودم که میایستادم و خراب کردن خانها و مغازههای کهنه را نگاه میکردم و اتفاق میافتاد خانه که میرسیدم دیر وقت بود. آن ویرانگری گسترده و حجیم، هیجان پر جذبههای در من برمی انگیخت که از تماشای آن سیر نمیشدم و این نوسازی که از پی میآمد، خوشایند من بود.

پدر بزرگم، چسبیده به در "چهارپادشاهان" قهوه خانه داشت که خراب که کردند، ممر معاشاش بریده شد. خانه خراب شد، در بستر مرگ افتاد و بر نخاست. نفرین کردنهای مادرم در خاطر هست؛ "در "چهار پادشاهان" به آن عظمت، که چهار نفر باز و بستهای میکردند و لاهیجی مردم به آن دخیل میبستند، کاندند و بردند. خدا نسلشان را براندازد!". جواب خواهر بزرگم که بعد از دیپلم سرضرب معلم شده بود در گوشم است؛ "شهر را آباد میکنند بد است؟ صبر کن بین چه خیابان دلگشا درست کنند. حیف "حمام گلشن" بود، اینجور بناها را نباید خراب میکردند!".

خواهر و برادر بزرگم از فعالین سازمان جوانان حزب توده ایران بودند، قبل از ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲. به یمن وجود اینان و به برکت حضور پدرم، فرهنگ خانه و خانواده عرفی و چپ بود. من هیچ وقت در معنای رایج؛ احساسات و افکار مذهبی نداشتم.

نوروز ۱۳۴۱: روی پلهی بالا خانه نشسته بودم و کتاب میخواندم. از انباری که پر از کتاب و مجله بود، کتابی برداشته بودم و میخواندم. برادر بزرگم که حالا فارغ التحصیل شده بود و ما با سرپلندی مهندس پرویز صدایش میزدیم، دوره سرپازی را میگذراند. به علت همان سابقهی تودهای بودن، سرپاز صفرآش کرده بودند و در مرخصیها که به لاهیجان میآمد، همهاش بالا خانه مینشست و کتاب میخواند و ندرتا" در حیاط، قدم میزد. حال و روزگار زار و افتضاحی داشت. آنروز که از حیاط به بالا خانه میرفت از من پرسید چه میخوانی؟ گفتم تاریخ میخوانم. تاریخ راوندی را برداشته بودم و میخواندم. نگاهی به روی جلد کتاب انداخت و بی حرفی رفت بالا خانه. کم و بیش، ساعتی گذشته بود و من حس کردم مهندس پرویز بالای سرم است. سرم را برگرداندم و نگاهش کردم، در دستاش کتابی بود، گفت: "جمشید! تاریخ میخوانی خوب است، اما تاریخ شرح مردهی یکدوره است، برای آن که بدانی زندهی آن دوره چه جور بوده باید شعر و ادبیات آن دوره را بخوانی و کتاب را به دستم داد؛ کتاب "حاجی آقا" نوشته صادق هدایت بود.

از سالهای ۴۲ - ۱۳۴۲، نزدیک ترین دوستان در خانه و تابستانها در حجره خالی پدر عبدالله شکوری گرد میآمدیم. دستگیر که شدم نام عبدالله را گفتم چون با چریکها مربوط نبود! دو سال زندان گرفت و یکسال هم "ملی" کشید. پرویز نصیری نزدیک ترین و عزیز ترین دوستم بود. شب دوم دستگیری برای آن که نفسی بکشم و دمی بی شلاق فکر کنم، نام او را با اعتراف به دادن و گرفتن یکدو کتاب گفتم، با چریکها مربوط نبود، یک دوسال زندان کشید و سالی بعد خود خواسته سر قرار رفت و کشته شد. (۷۷۳\*)

همین شب دوم بود که مرا با "عباس جمشیدی رودباری" روبرو کردند. خط و نشانسان این بود که اگر جانی بگویم عباس زنده است، تکه تکهام میکنند! چون او را به رگبار بسته بودند و اعلام کرده بودند کشته شده، (۴۴۹\*) در بیرون هم بر این نظر بودیم. روی تخت برهنه آهنی؛ سراپایش باندپیچی شده بود و در همان حال او را به تخت آهنی بسته بودند! نخستین قرار "حمید اشرف" را "عباس" به من داده بود.

با کپسول سیانوری که از جیبم در آورده بودند، حدس میزدند با بالای "سازمان چریکها" در ارتباط بوده باشم. من حواسم سرچایش بود اما خودم را به بی حالی زده بودم. در فکر طراحی حیلهای بودم که "ساواک" را به رشت بکشانم تا هم وقت بسوزانم و هم در شلاق خوردن هایم وقفه ای به وجود بیاورم. من به هیچ کس نگفتم اما واقعیت این است که اگر وقفه ها نبود و یکریز مرا میزدند، حتما" همه چیز را می گفتم. فیزیکی آدمی تراکم درد را تا حد معینی تاب میآورد. از آن حد که بگذرد برای شخص هیچ چیز به اندازه قطع درد اهمیت ندارد. حاضر است همه چیز را بدهد و فقط یکدم بی شلاق بگذراند. من شانس زندگی سیاسیم این بود که تاتر بازی کردنهایم گرفت و "ساواک" گول حیلها را خورد. به زندان عمومی که آمدم دیدم یک کلاغ چهل کلاغ در باره "مقاومت" من میگویند! یک لبخند آن چنانی میزدم و سکوت میکردم. تکذیب نمیکردم اما از یک لبخند بیشتر هم تأیید نداشتم. هیچ کس وجود ندارد که گفته باشد جمشید گفته زیر شکنجه این جور و آن جور مقاومت داشتم. در بسیاری موارد دیدهام توصیف مبالغه آمیز "مقاومت" زیر شکنجه، برای پرده پوشی "ضعف ها" و بر سبیل تسلی خاطر و آسودگی وجدان است! تازه؛ انسان، انسان است پر از لایه های پیچیده و حریم های منحصر به فرد! رابطه ی شکنجه و عکس العمل های انسانی، به نسبت تعداد انسان ها؛ گوناگون و حوزههای پر از ناروشنی هاست و به همین دلیل به دور از دسترس و حق دیگران برای قضاوت. یادم میآید، در جریان سرکوب حزب توده ایران و نمایش شوهای تلویزیون جمهوری اسلامی از رهبران حزب، در برابر داوری های تلخ ایستادم و تأکیدم این بود؛ به جای نکوهش آن کسان که شکنجه شده اند، شکنجه و شکنجه کنندگان را باید محکوم کرد.

عباس جمشیدی؛ یک یل پیلتنی بود! شاید در چشم من این طور می آمد. یک زرادخانه متحرک بود و چند جور سلاح با خود همراه داشت. سر قرار او که می رفتم، دلم شور می زد. اما به او که می رسیدم آرام می شدم و همگام با او که می رفتم احساس امنیت می کردم و پر از این تصور بودم که هر رقم درگیری اگر پیش آید؛ "عباس" حریفشان است! راه که می رفتم می دیدم شوخ چشم به دختران و زنان خوشگل لبخند می زدند. از این عادت او خوشم می آمد، در آن "چریک ها" را می دیدم که زندگی و زیبایی را دوست می دارند. یکبار در تمثیلی از "زند و ساقی سیمین ساق"، به عادت اش اشاره ای داشتم. خوشش آمد! با فقهه ای نیم چرخ می زد که می دانستم شگرد اوست برای چک کردن پشت سراس. (۸\* ۲۱-)

به من به چشم یک "سمپات" نگاه می کرد و در همان اولین قرار، فهمیدم سخت طرفدار "مسعود احمدزاده" است. (۴۵\* ۴۵) وقتی از گستره ی روابطم در تهران و رشت و لاهیجان، مختصری برایش گفتم، هیچ مکتبی روی حرف هایم نکرد! فقط گفت؛

"این خطرناک است رفیق! باید تا حد یک دو "امکان" محدوداش کنی و قرارهایت با آن ها هم باید یک طرفه باشد". من طرز قرار را پذیرفتم اما با بقیه حرف هایش مخالفت کردم و در باره اهمیت و ارزش فعالیت مستقل شبکه ها و ضرورت حفظ ارتباط با آن ها صحبت کردم. ساکت حرف هایم را گوش داد و پس از لختی سکوت گفت: "باید تصمیم بگیریم رفیق!". به حمید گزارش کرده بود و همین سبب ساز قرارم با "حمید اشرف" شد.

شاید بیشتر از دوساعت، در مسیری که به من گفته شده بود، یک راه طولانی را رفتم! سر و وضع را نیز مطابق رهنمود، به صورت جوان شهرستانی در آورده بودم که مثلاً شاگرد مغازه ای ست که دوچرخه تعمیر می کنند. در میدان خراسان یک گیوه خریده بودم، جلد پای خودم. شلوار و پیرهنم را از کهنه فروش های پائین میدان ورامین خریده بودم! فقط چند ثانیه صدای موتور سیکلت به گوشم آمد، سرم را که به طرف صدا چرخاندم، موتوری کنار پایم ترمز کرده بود، مهربان و خنده رو گفت: "سوار شو رفیق! محکم بشین!". طوری گفت مثل این که هزار بار مرا دیده و سالیانی است مرا می شناسد!

در این قرار و قرارهای بعدی، "حمید اشرف" را شایق به درک اهمیت و ارزش فعالیت مستقل شبکه ها و ضرورت حفظ ارتباط با آن ها یافتیم اما او نیز مانند "عباس" به همه چیز از منظر فراهم آوردن "امکان" برای ترمیم ضربات و تلفات وارده به "سازمان چریک ها" نگاه می کرد و آن چه که در او نیز بارز بود؛ باور استوار به "خلق" و "انقلاب" بود! نکته دیگری که اهمیت دارد بنویسم، جوانه ی توجه به اهمیت نظریه و تئوری در ذهن "حمید اشرف" بود. او به من گفت: "کجا موقعیت انقلابی وجود دارد؟ کو؟ نظرات رفیق مسعود ذهنی است! سازمان به نظریه و تئوری احتیاج دارد رفیق!". فکر میکنم آن اهتمام خستگی ناپذیر و جانبازانانه ی "جزنی" در زندان که کوشید برای "سازمان چریک ها" نظریه و تئوری فراهم آورد، پاسخ به همین درخواست بود.

این نخستین بار است که می نویسم؛ یک روز قبل از آن که در مرداد سال ۵۱، در "میدان اعدام"، سر قرار رابطم با بچه های لاهیجان دستگیر شوم، با "روبن مارکاریان" قرار داشتم. وقتی به "حمید اشرف" گفتم؛ "روبن" و چند محفلی که او با آن ها در ارتباط است، اغلب تیپ نظری هستند؛ به حفظ ارتباطم با "روبن" خیلی تأکید کرد و رد و پی آن ها را از من گرفت. یک دوسال بعد خیلی از بچه های این محافل به "سازمان چریک ها" پیوستند (\*۴۹۹ ۴۹۸) که از شمار آنان؛ "مارتیک" و "حمید مومنی" بودند. سال ۵۲ وقتی "روبن" در کمیته مشترک زیر بازجویی و شکنجه بود، به تصادف همدیگر را دیدیم و با ایما و اشاره، به یکدیگر رساندیم؛ شتر دیدی ندیدی!

گویا ترین تصویری که از "حمید اشرف" در ذهنم باقی مانده، خاطره ی او در روزی است که "کپسول سیانور" به من داد:

روی موتور، سفت که بغلش می کردم تیزی آهن سلاح هائی که زیر کتتش بسته بود توی سینه و پهلو می فرو می رفت و دردم می گرفت. همین آدم در برابر مردم چنان نرم و نازک و گردن کج بود که می پرس! فقر و فلاکت مردم جنوب تهران به گریه اش میانداخت و سوار اتوبوسهای داغان و پر اذدحام جاده قدیم کرج که می شدیم، وقتی می دید پیر زن یا پیر مردی بغچه اش را گذاشته کف ماشین و کتابی نشسته، قرارو آرام اش از دست می رفت، از روی صندلی خیز برمی داشت و با هزار خواهش و تمنا، حتی بغلش می کرد و می آورد روی صندلی جای خودش می نشاند. هر طرح عملیات اگر کوچکترین احتمال آسیب مردم در آن می رفت، بدون اما و اگر خط می خورد و منتفی بود... یک روز بی اندازه گرم و داغی بود، بعد از این که بیشتر از دو ساعت، سوار بر "ایژ" هی راست رفتیم و هی کج رفتیم بالاخره رسیدیم به "شهر ری" و پیچیدیم طرف بقعه شاه عبدالعظیم و رفتیم توی قبرستان! توی قبرستان یک زاویه ای را نشان داد و گفت برویم آن جا! یک آرامگاهی بود متعلق به یکی از خاندان های قدیم منقرض شده، در و پنجره هایش را برده بودند، کاشی هایش را کنده بودند، از سنگ قبرها هم چیزی نمانده بود، حکما "مرمر بود، برده بودند! سقف و چهار دیوارش مانده بود و جای خالی پنجره هاش در هر چهار طرف مانده بود و ما که توش بودیم می توانستیم هر چهارسوی قبرستان را ببینیم و ببائیم. روی قبر کنار هم اما رو به همدیگر نشستیم. یک صحبت مختصری کرد که بیان مجملی بود از آرمان و اهداف ما و یک تأکیدی کرد بر ایمان ما به پیروزی راهمان و بعد از جیبش کپسول دست ساز سیانور را در آورد و با ایمان به پیروزی راهمان به من داد. بعد بلند شدیم و دست یکدیگر را سخت فشردیم و همدیگر را در آغوش کشیدیم و بوسیدیم، بعد در برابر هم به احترام بپا ایستادیم و سرود خواندیم. با سر افراشته، چشم در چشم هم سرود خواندیم؛ سرود که می خواندیم من جویبار اشکی را که بر گونه های او جاری بود می دیدم، از چشم من "صد رود" روان بود! و تار وجودم در طنین سرود می لرزید:

برخیزای داغ لعنت خورده  
دنای فقر و بندگی!  
جوشیده خاطر ما را برده  
به جنگ مرگ و زندگی  
باید از ریشه بر اندازیم  
کهنه جهان جور و بند  
آنکه نوین جهانی سازیم  
هیچ بودگان هرچیز گردند  
روز قطعی جدال است  
آخرین رزم ما  
انترناسیونال است  
نجات انسان ها

...

... غریو سرود که در ما خاموشی گرفت "حمید اشرف" از جیبش یک پاکت در آورد که در آن دوتا کیک یزدی بود! به میمنت و شادمانی "رویداد" شیرینی خوردیم.

فرهنگ و جامعه ای که گهواره ی زندگانی ما بود، بی عدالتی ها، تبعیض و ستمگریها و اجبار دیکتاتوری و اختناق "شاه" که ما چریک های فدائی واکنش خودانگیخته ی نا لازم آن ها بودیم، بر راه و آرمان ما رنگ ایمانی و آئینی پاشید! چریک ها؛ جان های حساس و پر از آرزوهای نیکخواهانه برای مردم و میهنشان بودند اما آزادی "اندیشه" و "بیان" -حق انتخاب از ما سلب شده بود و در فقدان این حق بود که فردیت ما به صلیب کشیده شد، پس در باورهائی حل شدیم که قدرت الهام و پایداری شان در منزلت قدسی و ناپرسائی آن ها بود! اگر جادوی خمینی در "جنس" ما کارگر افتاد، دلیل و علتش خود ما بودیم!

دامنه این بحث گسترده است و اگر بحث کنیم از پرسش هائی می گذرد؛ آیا "مصدق" به "سیاست" رویکردی دشمنخواه بخشید؟ آیا "کودتای ۲۸ مرداد" حیات سیاسی ایران را به "قهر" آلود؟ "جزئی" معتقد بود: "۱۵ خرداد ۱۳۴۲ نقطه عطفی در رابطه رژیم با مردم شد. نقطه عطفی که در جریانهای سیاسی علنی و مخفی اثر بزرگ گذاشت" (\*۵۴) این "اثر بزرگ" چه بود؟ بی اعتباری "فعالتهای مسالمت آمیز" (\*۵۵) و سوق حیات سیاسی اپوزسیون به "راه قهر آمیز" (\*۷۱) از مصادیق این "اثر بزرگ" است! که کتاب کذا آنرا حجت اصالت "خط امام" توصیف میکند. (\*۵۸) این اصالت واقعیت دارد؛ زیرا ۱۵ خرداد ۴۲، بازی تمرین انقلاب خمینی و آن نقطه دگرگشت به انحطاط سیاسی است که انقلاب مشروطیت را به انقلاب اسلامی دوخت! بهتر است بخاطر بیاوریم که اخراج دکتر شاهپور بختیار از "جبهه ملی" و دنباله روی و مداحی رهبران "جبهه ملی" از خمینی و رهبری او در سال ۵۷، ادامهی نگاه و نظر همین رهبران به ۱۵ خرداد سال ۴۲ است که آنرا "نخستین قیام ضد استبدادی پس از انقلاب مشروطه" اعلام داشتند!! (مقدمه خاطرات سیاسی خلیل ملکی صفحه ۱۵۰)

می دانیم "جزئی" آزادیخواهان کشور را از پشتیبانی حتی تاکتیکی از مسند نشینی آخوندها بر حذر میداشت، ضمن آن که به ستیز خمینی با رژیم شاه با نظر پشتیبانی مینگریست. آموزه جزئی از یکسو به "سازمان چریکها" این الهام را بخشید که در رفتارند "جمهوری اسلامی" و همه پرسشی "قانون اساسی"، شرکت نکنند و به هر دوی آن "نه!" بگویند و از سوی دیگر، به نوبه خود زمینه ساز سمتگیری اتحاد با خمینی و پیوستن به خط مشی حزب توده ایران، دایر به پیروی از "خط امام" بود!

"از اثرات فوری قیام ۱۵ خرداد ۴۲؛ به اغما رفتن فعالتهای مسالمت آمیز جبهه ملی و احزاب مشابه بود" (\*۵۵)، اما اثرات پایدار آن، ضربات مرگباری است که به جامعه مدنی نوپای ایران وارد آورد، چندان که به دیکتاتوری "شاه" شتاب و استحکام بخشید و در "از میان بردن امکان هرگونه فعالیت قانونی"، نقش قاطع بازی کرد. (\*۱۷)

به پرسش "اثر بزرگ" باید اندیشید اما بایسته است در اندیشه به آن؛ علت آن ناتوانی را جستجو کنیم که چشم ما را بروی "ماهیت" رهبری خمینی بست! همان ماهیتی که بساط واپسگرا و شهروند ستیز "جمهوری اسلامی" را در ایران گسترده!

"جزئی" از رویداد ۱۵ خرداد سال ۴۲، نه تنها "راه قهرآمیز مبارزه" را نتیجه گرفت، بلکه از آن به ضرورت سمتگیری "در جهت استراتژی عمومی انقلاب" رسید! (\*۱۷) این اهمیت دارد که سرچشمههای اثرپذیری جزئی را بازشناسیم و باز اندیشیم؛ سرچشمه عینی البته عبارت بود از؛ خیزش خودانگیخته و خشمآهنگ "توده" در انفجار عصبیت و واپسگرایی که خمینی امام آن بود. اما چرا جزئی این رویداد را آن گونه بازتاب داد؟ آیا نمیتوان گفت او که در چهارچوب "استراتژی انقلاب" میاندیشید و در شعاع نگاه "لنین" مینگریست؛ "مردم" را "توده" میدید و نه "شهروند"؟!

"تکلیف" من سوزاندن قرار "حمید اشرف" و گم کردن رد و پی "چریکها" بود. آئین این تکلیف، جویدن کپسول سیانور بود! من از این آئین سرباز زدم اما بجا آوردن "تکلیف"، تاج افتخاری شد بالای سر من. این خلاصه بودن ما در "وجود صاحب تکلیف" و این تاج افتخار چه بود و کدام مفهوم آن را میساخت؟ این سؤال جنبههای گوناگون پیچیده‌ای دارد که روشنگری در باره همهی آنها در توان امروز من نیست. برای نوشدن و مدرن شدن لازم است جسم و روح خود را از حبس "گذشته" آزاد کنیم، من در این زمینه اهتمام داشتم، اما آیا "آینده" بر ویرانه "گذشته" ساخته میآید؟ کدام عناصر حیاتمند از "گذشته" در اکنون ما جاری است که به "آینده" راه تواند برد؟ آیا "گذشته" با آن همه جانبازیها که پر از آرزوهای نیکخواهانه برای مردم بود، بر عبث بوده و دود شده؟ آیا نواندیشی و نوزائی در تعارض با فداکاری و جانبازی است؟ آیا انسان مدرن فداکار نیست؟

یگرشته علایق وجود دارد که متعلق به نسل ما و وجه تمایز نسل ما با نسلهای جوان کشور است. با این علایق دوگونه میشود برخورد کرد؛ میتوان آنها را منجمد کرد و میان نسلها سدی غیرقابل عبور به وجود آورد و میتوان از آن پلی ساخت برای فهم متقابل نسلها! من موافق نیستم که خود را "سرمشق" فرزندانم به آنها معرفی کنم! برعکس؛ کوشش من فهمیدن آنها و سازگار کردن خود با علایق و خواستههای فرزندانم است! در مجموع اگر ما شرایط مناسبی برای فهم متقابل به وجود آوریم؛ نسلهای جوان امکان مییابند در ما بنگرند و خوب و بد ما را با میزان و معیاری که آگاهی زمانه خود آنها بدست میدهد، به سنجش در آورند و موضوع رد و قبول انتخاب خود قرار دهند.

ما چریکهای فدائی؛ شورشگرانی آرمانخواه بودهایم و من در امروز خود نیز آرمانخواه باقی ماندهام و بر این نظرم که زندگی بدون "آرمان" فروغی نخواهد داشت. فکر میکنم میان آرمانخواهی و فداکاری رابطه‌ی گسیست ناپذیر وجود دارد و افزون بر این فکر میکنم که پیکار امروز برای برون رفت ایران از مرداب انحطاطی که در آن فروغلطیده؛ اتفاقاً به آرمان و فداکاری نیازمند است! اما این یکسوی نگاه است، نگاه من سوی دیگری نیز دارد؛ بدون بیرون جستن از جذبه یادمانهای شعله ور، قادر به ایجاد آن "فاصله" لازم و ضرور نیستیم تا "گذشته" را با زبینی و بازاندیشی کنیم و علل ناکامیهای خود را در یابیم! بزرگترین ارج گذاری به آن جانبازیها "دیروز"، تبیین "عقلانی" آنها در "امروز" و یافتن معنای امروزی برای آنها در مفاهیمی نظیر "شهامت مدنی" و "مسئولیت شهروندی" است. وفاداری به مردم دوستی و میهن خواهی نیکخواهانه‌ای که راهبر ما به جانبازیهای سترگ در "گذشته" بود، داشتن شجاعت در دیدن و نقد جنبههای اتوپیک، جزمی و توتالیتر در باورهای دیروز و پیراستن آرمانخواهی سوسیالیستی ما از آن شائبه‌هاست.

می توان به خود، کسی نگریست که مثل هیچکس نیست و در یکه خواهی خود، از فراز نگاه کرد و "آرمان" را چونان بشارت

"رستگاری" پیامبران رسول درک کرد. و میتوان فروتن بود؛ خود را "شهروند" برابر حقوق با دیگران دید و "آرمان" را "تغییر" واقعیبانه و عقلانی "واقعیت مستقر"، در راستای دموکراتیک و انسانی تر کردن زندگی جاری، شکوفائی شخصیت انسان و برابری حقوق شهروندان و عادلانه کردن مناسبات آدمیان حی و حاضر در جامعه و جهانی که زندگی میکنیم، تعریف کرد.

یادآوری این نکته آموزنده است که از سر باور آرمانی ما به سوسیالیسم بود که وقتی تجربهی زندگی در "شوروی" نصیب و قسمت ما شد؛ بیشترینهی "فدائیان خلق" با "سوسیالیسم عملاً" موجود" خود را در فاصله و حتی جداسازی احساس کردند!

باری! آن خلاصه بودن ما در "وجود صاحب تکلیف" و آن تاج افتخار چه بود و کدام مفهوم آن را میساخت؟ این یک سؤال تعیین کننده است در نگاه و اندیشیدن به ماهیت پیکار چریکی ما!

## تحقیر "فردیت" در پیشگاه قدسی "خلق"

تابستان ۱۳۴۳: در حجره خالی پدر عبدالله گرد میآمدیم. حسن گلشاهی هم بود که بعدتر، دور از چشم ما از طریق ارض پیمان با مفتاحی در تماس شد و حبس ابد گرفت. (\*۳۸۷) من چیزهایی را که برای دل خودم مینوشتم در این جمع میخواندم. کتابهایی را که میخواندیم برای یکدیگر تعریف میکردیم و فراوان دوستدار شعر بودیم. دلبستگی اصلی ما خواندن "نیما"، "شاملو"، "فروغ" و "سیاوش کسرائی" بود. بیرون از حجره خالی پدر عبدالله جایی برای بیان احساس و نمایش شوق و ذوق ما نبود! در خانه پرویز که جمع میآمدیم؛ شارل آزناوور، لوتی آمسترانگ و ادیت پیاف گوش میدادیم، صفحهها را از مغازه کوچکی در همان خیابان نوساز "حافظ جنوبی" میخریدیم که گرامافونهای کوچک شکلی داشت، بیشترش بنام "تپاز". گوش کردن صفحهها در من تصویری بر میانگیخت از "پاریس" و "نیویورک" با خیابانهای پرازدحام عطراگین، اما اندک سالی بعد، که "غریبزدگی"، داغ ننگ "انسان بی هویت" شد! شور امیراوف و اپرای کوراوگلی جای آنها را گرفت:

رامشگر ایرانی بخواند!  
ساقی! به نور باده بیفروز جام ما  
مطرب بزن که کار جهان شد بکام ما  
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم  
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

زمستان ۱۳۵۲ بند ۲ شکنجگاه کمیته مشترک: زن و مردی را شکنجه میکردند. ضجهی وحشت و درد در بند میپیچید و سلولها را در سکوت سنگین پر از هراس فرو میبرد. من در تنهایی سلول، از دلهره و ترس، سردم بود و متشنج بودم؛ زانوهایم میلرزید و دندانهایم بهم میخورد! ناگهان آواز "رامشگر ایرانی"، از سلول زنان به پرواز در آمد، مانند تیغه نوری که پرده تاریکی را میشکافت، ظلمت سکوت را درید، هراس مرگ را شکست، کامم را از باده دلیری و پایداری پر کرد و جانم را چندان بر افروخت که احساس کردم تهی از "خوبیش" و پر از "دوست" هستم!

بهار ۱۳۵۲: در ساختمان دادگاه نظامی، دادگاه اولم بود! دو بار اعدام برایم بریده بودند. از دادگاه که بر میگردانند، مرا یکرست بردند سلول زیر زمین "زندان قصر" که دخمه ماندی بود مخصوص اعدامیها. تاریک بود اما از فواصل میلههای سوراخ چسبیده به سقف، کور نوری به درون میآمد. روی دیوار سلول؛ نشانها و خط نوشتههایی بود که نمیشد خواند. با زحمتی توانستم تشخیص بدهم شعر نوشتههاییست از رفتگان رفیق! از چند کلمه‌های که توانستم بخوانم، دستگیرم شد پاره‌هاییست از "آرش کمانگیر". یک دو مورد هم تشخیصم این بود که از "شاملو" است. شب را در آن سلول بیدار گذراندم و با ناخن، روی دیوار نمود سلول پاره‌های از "مرغ آمین" نیما نوشتم:

"رستگاری روی خواهد کرد  
و شب تیره بدل، با صبح روشن گشت خواهد  
آمین!"

در سالهای تأمل که "مرغ آمین" نیما را باز خوانی کردم، (۲) ستیزجویی ویرانگر آن روح منتقم و مرگ اندیش، در فضای قدسی شعر که ضرباهنگ "آمین" سازندهی آنست، تا اعماق وجودم را لرزاند:

مرغ میگوید:

" به سامان باز آمد خلق بی سامان  
و بیابان شب هولی  
که خیال روشنی میبرد با غارت  
و ره مقصود در آن بود گم، آمد سوی پایان  
و درون تیرگیها، تنگنای خانها را ما در آن ویلان،  
این زمان با چشمه های روشنایی در گشوده است  
و گریزانند گمراهان، کج اندازان،  
در رهی کامد خود آنان را کنون پی گیر.  
و خراب و جوع، آنان را زجا برده است  
و بلای جوع آنان را جا به جا خورده است  
این زمان مانند زندانهایشان ویران  
باغشان را در شکسته.

و چو شمعی در تک گوری  
کور مودی چشمشان در کاسه ی سر از پریشانی.  
هر تنی زانان  
از تحیر بر سکوی در نشسته.  
و سرود مرگ آنان را تکاپوهایشان (بی سود) اینک میکشد در گوش."

خلق میگویند:  
"بادا باغشان را، در شکسته تر  
هرتنی زانان، جدا از خانمانش، بر سکوی در، نشسته تر.  
وز سرود مرگ آنان، باد  
بیشتر بر طاق ایوانهایشان قندیلها خاموش."

در تعطیلات عید و تابستان فارغ التحصیلان دبیرستانهای لاهیجان که در دانشگاههای کشور مشغول ادامه تحصیل بودند به شهر زادگاه باز میگشتند و مرا شوق همصحبتی با آنها فرا میگرفت. در میان آنها دو نفر بودند که در همصحبتی پیش قدم بودند و در حقیقت ما دبیرستانیها را شکار میکردند: نادر معین زاده و غفور حسن پور. نادر در دانشگاه تبریز و غفور در دانشگاه تهران، هر دو "فنی" میخواندند و مهندس میشدند.

نادر معین زاده، از سرشناس ترین سخنگویان و رهبران جنبش دانشجویی تبریز بود. گرم و تیز، نکته دان و سخنران بود. پدرش کارمند محضرداری بود و آدمی مهربان و اهل کتاب بود. برادر بزرگاش که حالا پزشک شده بود با مهندس پرویز ما دوستی داشت و چند بار دیده بودم، باتفاق حسن ضیاء ظریفی، که در لاهیجان خانوادهای با اعتبار بودند، در اتاق بالاخانه ی ما، جمع میآمدند و ساعتها دراز، گفتگو میکردند.

اولین کتابی که نادر به من داد، تابستان سالی بود که کلاس نهم را به پایان آورده بودم. اسم کتاب؛ "اصول مقدماتی فلسفه" و اثر ژرژ پلینسور بود. درسنامههای بود که حزب کمونیست فرانسه برای اعضای کارگر خود فراهم آورده بود. تردید ندارم که خوانندگان فرانسوی برداشت دیگری دارند اما خواندن آن، ذهن مرا برای پذیرش کتاب استالین؛ "ماتریالیسم دیالکتیک ماتریالیسم تاریخی" آماده کرد. در این کتاب استالین با تقسیم جهان اندیشگی بشری به دوپاره "حق" و "باطل"، همهی فیلسوفانی را که به تقدم ایده بر ماده اعتقاد دارند؛ یاوه پرداز و مدافع ستمگری و استثمار معرفی میکند! دو دهه بعد؛ در سالهای تأمل دریافتم که آموزه استالین یک "تبهکاری تئوریک" بوده که چشم و گوش مرا به روی جهان اندیشگی "غرب" بست.

تابستان بعد، کتاب دیگری که نادر به من داد، تأثیر عمیقی در من بجا گذاشت و حدوداً "سمتگیری فکری" "عمر اولم" را رقم زد!:

ظهاره ظهر بود، ما از کوره راهی در دامنه "شیطان کوه" میرفتیم، پرنده پر نمیزد، تنها صدای فش فش کروف مارهای بی آزار به گوش میرسید که از شدت آفتاب زیر بوته ها چمبره زده بودند. سر پیچی که به کارخانه "هوختیف" میرسید کتاب را بمن داد؛ کتاب را از زیر پیرهنش در آورد، دستاش را که زیر پیرهن کرد با اینکه پرنده پر نمیزد، دور و نزدیک را خوب نگاه کرد! کتاب را چابک در آورد و در حالیکه بدستم میداد گفت: "کتاب لنینه! بگذار زیر پیرهن، کسی نباید بفهمه!". "امپریالیسم..."; کتاب مشهور لنین بود.

چهار روز بعد کتاب را که پس میگرفت پرسید: "خوب خواندی؟ برایم بگو چه فهمیدی؟!". گفتم: "فهمیدم در دنیا یک شری هست بنام امپریالیسم؛ جنگ و فقر و عقب ماندگیها، استعمار و غارت و این بساط دیکتاتوریها، همه از ناحیه اوست. دشمن مردم ما و دشمن مردم سراسر جهان امپریالیسم است!". تمام آن بعد از ظهر نادر برای من حرف زد. صحبت که میکرد چشمهایش از ایمان به درستی حرفهایش برق میزد و میدرخشید! برق چشمهایش دلم را میلرزاند. آن طنین ایمانی که سخنش داشت، آن برق یقینی که در چشمهایش میدرخشید و آن لبریز بودن او از باور به رستگاری محنت کشان؛ حجت را بر من تمام کرد؛ یقین آوردم که راه لنین، راه رستگاری محنت کشان، راه رستگاری بشریت است. راست اینست در همه ی آن پیکارهای کوچک و بزرگ که عمر اولم در آنها طی شد؛ جز همین کودک یقین به لنین کس دیگری نبودم!

در سالهای تأمل بر این یقین خود شوریدم و نوشتم فضیلتی بالاتر از "یقین" وجود دارد و آن فضیلت "شک کردن" است. (۲) بر پایه فضیلت شک بود که در بازخوانی و باز اندیشی کتاب "لنین"، در یافتم که ضد امپریالیسم و ضد لیبرالیسم لنین و خمینی، مستقل از ادبیاتی که آنها را پوشانده؛ از یک جنس و یک سرشتاند و هر دو ی آنها علایق و منافع خود را در این میجستند که گردونه "تاریخ جدید" را از پیشروی بازدارند.

وقتی "شوروی" فروپاشید و درک این حقیقت که "لنینیسم" یک ایدئولوژی جزمی و توتالیتر بوده است برای اذهان ساده نیز قابل درک گردید، من از خود پرسیدم چرا انتخاب من "لنینیسم" بوده است؟ از خود پرسیدم؛ چرا جذبهی نوسازیهای زمان "شاه" و کشش من به پدیده های نوظهور "جدید"، آن اندازه در من بی رمق بود که پایم را به قبرستانها کشاند و مقبره ی ویران یک خاندان منقرض شده را میعادگاه من ساخت؟ آیا این فقط اجبار اختناق و دیکتاتوری بود یا درک من از ضرورت و کم و کیف پاسخگوئی به آن، مرا از متن جوشان زندگی در فاصله فرار میداد و به حاشیه جامعه میراند؟! از خود میپرسیدم "آن یقین من به لنین" از کجا میآمده؟ آیا نباید مبداء و مخزن آن را در آن واقعیت که "خود" بودم، در آن "کس" که بودم جستجو کنم؟

"چریکهای فدائی" خود را در مقام "فرد" باز نمیشناختند و پیکارشان در تقابل با "فردیت" قرار داشت. و از جلوه های بارز این

تقابل؛ مواجهه ایمانی، یعنی واقعیت ستیزی و عقل‌گریزی بوده است. پیکار سیاسی برای آن که از استبداد به آزادی گذر کند، چند پیش شرط دارد که نخستین آن گذر از "توده" به "شهروند" است. سیاست طی این روند با فردیت آدمی از سر آشتی در می‌آید، ارزش واقع‌بینی را در می‌یابد و سرشتی عقل‌گرا پیدا میکند و از این منزلگاه به "اخلاق" میرسد که مفهوم محوری آن پاسداری حیات انسان، برسمیت شناختن موجودیت بشری و حقوق بشری او است.

"فردیت" معطوف به "آزادی" است، معطوف به شکوفائی شخصیت انسان است و آدمی را بیرون از حبس سایه‌ها و سیطره‌ها می‌خواهد. فردیت؛ برخورداری از "حق" عینیت بخشیدن به خود است. همهی مکتب‌های سیاسی "عصر جدید" بر این بنیاد شکل گرفته‌اند. تمایز آن‌ها از یکدیگر بر سر رد یا پذیرش انسان در مقام "فرد" نیست، این بنیاد را همه می‌پذیرند، مکتب‌های سیاسی متفاوت، نسبت‌های متفاوت میان "فرد" و "جامعه" اندیشیده‌اند. اختلاف، در تبیین کم و کیف مسئولیت متقابل است. تفاوت مکتب‌های سیاسی در جهان مدرن از اینجاست. حتی در "مانیفیست" که سیلان اندیشه‌ی مارکس با محدودیت و معذور روبروست، روشن بین‌ترین مارکس‌شناسان جهان، این اندیشه‌ی اساسی مارکس را که میگفت: "رشد آزاد هر فرد شرط رشد آزاد همگان است"؛ پایبندی او به حریم آزادیهای فردی و حقوق شهروندی دانسته‌اند. (۴)

"فرهنگ ملی" که ما پرورده‌ی آن هستیم، فرهنگی است که جوهر آن انکار فردیت انسان است. میتوان نشان داد که فرهنگ سیاسی نیز در ایران برخوردار از چنین جوهری است؛ جهان‌بینی‌های سیاسی در نزد ایرانیان، مستقل از ادبیاتی که در قالب آن به بیان در می‌آیند؛ مبتنی بر کلیت‌های قدسی است که جوهر آن انکار فردیت انسان است. از این یگانگی "جوهرین" به این نتیجه میتوان رسید که فرهنگ ملی طرفی است که بینش و منش سیاسی ما را شکل میدهد، هم از اینروست که در بازبینی فرهنگ سیاسی، بنحوی ناگزیر از بازبینی فرهنگ ملی خود هستیم. (۵)

من چشمم روی مردم کوچک و خیابان بود، اما پیش از لنین، این نیما بود که چشمم را از کوچه و خیابان برگرفت! "مرغ آمین" نگاهم را برکشید. از ارتفاع که نگاه کردم، دیگر مردم در چشمم "خلق" می‌آمدند. "خلق" هم آن مردم بودند و هم نبودند! یک مفهوم بود مستقل از موجودیت مردم، مستقل از آحاد مردم! صورت ساده و یکدست شده مردم بود، صورت آرمانی و قدسی شده‌ی مردم بود! هیچ "فردیت" در خلق نبود، چیزی که شکل و شمایل مشخص و مجزا داشته باشد، نبود؛ عظمت و هیمنه‌ی ای پیچیده در لفاف تقدس و حرمت بود که شأن و منزلت "فرد" را در برابر آن جاه و مقامی نبود. (۶) تکلیف "چریک" جانبازی و فداکاری برای رستگاری خلق بود و علیرغم آن که "رستگاری" در نزد ما محتوایی گیتیانه داشت، خواست و خواهشهای "فرد" در شعاع مفهومی آن بی اعتبار و حقیر و مذموم مینمود! و روشنائی‌های زندگی که دل‌بسنگی و "رنگ تعلق" به همراه داشت، در چشم ما جلوه و تلالوئی نداشت! و اتفاقاً به همین دلیل؛ پیکار چریکی؛ میدان مبارزه با دیکتاتوری "شاه" را تنگ و تنگتر کرد و در راه گسترش مبارزات مسالمت‌آمیز، علنی و قانونی مردم عادی که مردم بودند در خواست و خواهش‌های جاریشان، مانع آفرید.

آن وجود خلاصه در "تکلیف" و آن "تاج افتخار" را دلیری قربانی کردن "فرد" در پیشگاه مفهوم قدسی بنام "خلق"، به ارمغان می‌آورد. "خلق" یک مفهوم "متعالی" بود اما همین مفهوم متعالی؛ سازنده گوهر "ایدئولوژی" ما نیز بود که راهبر "چریکها" به مفهومی تجزیه‌پذیر از انسان بود! آن مفهوم متعالی که از "چریک فدائی خلق" وجودی خلاصه در "تکلیف" میساخت و ذوب شدن در کوره آن، تاج افتخار به ارمغان می‌آورد، در عین حال میزانی بود تا "حقیقت" را در انحصار خود بشناسیم و "ملت" را به انقلابی و ضد انقلابی (\*۱۷)، تقسیم و تجزیه کنیم! پس استعدادی را در ما پرورش میداد که در نگاه به انسانها، "خودی" را بر "غیر خودی" ممتاز بشناسیم و در افق آن صاحب "حق" و یا مسلوب از "حق"، شناسائی کنیم! ما در قوی‌ترین جلوه پیکار خود، نطفه‌ی ضعیفی را پرورش میدادیم که نه تنها با ضرورت دموکراسی، حقوق بشر، حقوق شهروندی برای همه ایرانیان، در تضاد و تعارض بود! بلکه آستن آن بود که ما را به سرانجام انکار حق زندگی، یعنی در موقعیت "ضد اخلاق" قرار دهد!

کسانی که "چریکهای فدائی خلق" را در مفهوم "خشونت" بازساخته و تبیین میکنند - از آن کسان که ما را در استعداد سکولار دموکراتیک بی اعتبار و عقیم می‌خواهند، بگذریم - در بهترین حالت میتوانند منتقد شکلی باشند که "رویداد" در آن شکل به ظهور رسیده و عینیت پیدا کرد در حالی که موضوع اصلی باز اندیشی محتوای رویداد است که "چریکهای فدائی خلق" را در شناخت مفهوم "شهروند" و برابری حقوق شهروندان، در درک ضرورت دموکراسی و حقوق بشر و پاسخگوئی به پیشرفت و عدالت ناتوان می‌کرد.

**ادامه دارد...**